

منوچهر جمالی

این چیست ؟ که همیشه
 «سرگردان و بیکس و آواره» است؟
 این سرگردان و بیکس را ،
 مهمان کردن ، « سپنج » دادنست

« حقیقت همیشه نو و سرگردان »
 « آهوی وحشی »

حقیقت، و یا خدا، و یا « مایه هستی »
 اصل سرگردانی و بیکسی و آوارگیست

« سپنج دادن » و « سپنج یابی » ، یکی از آیین های کهن ایرانست که درست ، نماینده گوهر خدای ایران هست . سپنج دادن ، مهمانی کردن به مفهوم امروزه نمی باشد ، بلکه سپنج دادن ، آئین پذیرفتن « غریب و سرگردان و بیگانه و آواره و ناشناس و دورافتاده و رانده » ، و برپا کردن جشن شادی و « انباز شدن با او در شادی » هست . چرا باید « یار یا جفت غریب و بیکس و دورافتاده و رانده و نو » شد ؟ چون ، خدا و حقیقت و « بُن جهان هستی » ، اصل غریب بودن و بیکسی هستند . حقیقت و یا خدا و یا « گوهر زندگی » ، که در بُن هر انسانی هستند ، آهوئی تیزپا هستند که می‌رند و می‌گریزند و همیشه سرگردان و غریب و آواره اند . تحول ، نوشوی همیشگی و غریب بودن همیشگیست .

سیمرغ و رام ، اصل غریب بودن و بیکی و رانده شدگی هستند . سیمرغ و رام ، در وجود خود هراسانی ، غریب و بیکی و رانده شده اند . هراسانی ، با این غریب و بیکی ، که اصل همه غربت ها و بیکی ها و مطرودیت ها و دورافتادگیها و تنها ماندگیهاست ، در وجود خودش کار دارد . « غریب » چیز است که در محیطی که وارد شده ، « به هیچ به شمار نمی آید » و همیشه پریشان و خسته است ، و وجودش ، به کشتی ای میماند که گرفتار طوفان امواج در دریا است . عبید زاکانی که از قزوین به شیراز آمده بود ، این درد غربت و معنای ژرف آنرا به خوبی میشناخت .

غریب شهرکسانم . « که در شمار آیم ؟ »
 غریب بی سروپا را ، که در شمار آرد ؟
 عبید را به از آن نیست در چنین سختی
 که روی عجز ، بدر گاه کردگار آرد !
 مگر که بخت بلندش ، ز خواب برخیزد
 تهوری کند و ، دولتی بکار آرد
 که آن غریب پریشان خسته ، کشتی عمر
 ز موج لجه ایام ، برکنار آرد

غربت و سرگردانی و بیکی عبید که در جامعه شیراز ، از هیچ ارج اجتماعی بهره ای نداشت ، در همه آثارش ، بازتابیده شده است ، و تاکنون کسی نیز به بررسی آنهم نپرداخته است . ولی حافظ در همان شهر شیراز خودش نیز ، در دوزخ این بیکی و سرگردانی ، نهان از دید ها ، رنج میبرد ، و در میان ددهائی که میدریدند ، و دامهائی که برای اسارت گذارده بودند ، نمیدانست که رو به کجا آرد .

الا ای آهوی وحشی ! کجائی مرا با تست ، چندین آشنائی
 دوتنها و دوسرگردان ، دویکس دد و دامت ، کمین ، از پیش و از پس
 بیا تا حال همدیگر بدانیم مراد هم بجوئیم ارتوانیم
 « وحشی » در اصل ، به آنچه میرمد و رمنده و گریزنده است ، گفته میشود . وحشی ، وجودیست که از بدام افتادن و گیرافتادن و اسیر صیادان بیرحم شدن ، میترسد و میگریزد و میرمد ، تا خود را از گزند آنان ، نگاه

دارد. وحشی، نمیخواهد در دام کسی اسیر شود. این معنای اصیل و عالی «وحشی» را زمانهاست که ما فراموش کرده ایم. حافظ میگوید که ای آهوی وحشی، من وتو، باهم آشنائی ژرفی داریم، چون هم سرنوشتیم و همدردیم، و تنها و بیکیس هستیم، چون از همه سو، میخواهند ما را به دام بیندازند و بگیرند و اسیر و تابع و مطیع و برده و عبد خود سازند و بدرند. پس بایسته آنست که ما حال همدیگر را، که همیشه در خطر دریده شدن و اسارت و عبودیت و تابعیت بودن هستیم، بدانیم و غایت مشترک هم را بشناسیم. ای آهوی وحشی، من که انسانم، همخو و همسرشت تو هستم. ای آهوی وحشی، تو، همان گوهر و نهاد و حقیقت تنها و بیکیسی من هستی، که از بدام افتادن و عبد و بنده و مطیع شدن، از وسیله و آلت دیگران و قدرتها شدن، میگریزد.

رام که دختر سیمرخ، یا به سخنی دیگر، نخستین تجلی و تابش سیمرخ در هستی هراسانی است، «خدای زمان و زندگی هر دو باهم» مییاشد، که نوبه نو «میآید»، و «نو»، همیشه غریب و بیکیس است.

رام، «مادر یا اصل زندگی و زمان» است که نو به نو «می آید». آیا هراسانی، خودش، با این غریب، که «زمان نو و زندگی نو» هست، چگونه رفتار میکند؟ حقیقت و خدا و «مایه هستی انسان»، همیشه آینده و همیشه نو و همیشه در دگردیسی تازه، میآید، یا پیدایش می یابد. هر لحظه به شکلی بُتِ عیار (ایار = یار = جفت) دراید. این غریب و بیکیس، در ب خانه آگاه بود. شما و من را میزند، و از شما و من، سپنج میخواهد. یک غریب و بیگانه، میخواهد هنوز از راه نرسیده، در خانه شما یا من، فرود آید و اهل خانه و همال من و شما بشمار رود! ما که از دیدن غریب و نا شناس و بیگانه، از همان قیافه و لباس و رنگ پوستش اکراه داریم و میترسیم، نا آگاه بودانه در ب خانه را بروی او می بندیم. اینکه امروزه «نوخواهی و مدرنیته»، مُد روز شده است، بیشتر آرمانیست که فقط بر سرزبانها آویزانست، و تغییر چندانی در حالت ضمیری و روانی و فکری انسانها داده نشده است.

نوخواهی آگاهانه بنا بر «مُد»، چندان با «عادت ضد غریب و بیگانه بودن ما»، که بزبانی نا ماء نوس حرف میزند، در تنش و تضاد است.

خدا و حقیقت و اصل هستی هراسانی ، غریبان و بیکسان و رانده شدگانی هستند که درب همه « خانه » را هر روز میزنند ، ولی درب همه « خانه » ها ، به روی آنها بسته است ، و برخی که گشوده ترو دلیرترند ، از شکاف باریکِ دری که باز میکنند ، و نگاهی به سراپای این غریبان میاندازند، درب خانه را بازپس از یک چشم بهم زدن ، بروی آنها می بندند . چرا ؟ چون آنچه در « خانه ما ، ساکن و ثابت و ماعنوس و جالفتاده » است ، آنچه خانه نشین است ، برای ما حقیقت و خدای ماست . آنچه ، در هیچ خانه و منزل و سرائی ، خانه نشین نیست ، برای ما غریب است .

و درست ، خدا و حقیقت و مایه زنده هستی ، همیشه در جنبش و تحول ، و همیشه غریب و بیخانه و بیگانه و از خانه ها رانده و از کتابها و آموزه ها گریزانند . این ، دلیری و گستاخی میخواد که انسانی خواهان مهمانی کردن غریب و بیگانه و دور افتاده و مطرودی گردد ، و نه تنها از او نترسد ، بلکه با او ، جشن هم بگیرد ، و با او شطرنج عشق نیز بازی کند ، و سرمایه هستی خود را گرو بگذارد ، تا این ناشناس و بیگانه را خرم و شاد کند ، و با او تاروپود شود . این گشودگی در برابر « آنچه تازه وارد ، و دیگرگونه و غریب و آواره و بیخانه » هست ، و چیزیست که بر ضد آنچه در ما ثابت و ساکن و مانده و اهلی شده ، میباشد ، ولی این تفاوت و اختلاف ، ما را از مهرورزی به آن ، باز نمیدارد . آنچه غریب و بیگانه و بیکس و آواره است ، جفت لنبک ، یا خدای مهر یا سیمرخ است که « بهرام یا روزبه » باشد . غریب و تازه وارد ، جفت ماست ، هر چند ما آن را نمیشناسیم و بیگانه میشماریم . این گشودگی نهادی هراسانی ، ویژگی گوهری خدای ایران ، سیمرخ ، یا لنبک ، در هراسانی هست .

درست این ویژگی ، ویژگی خدای ایران ، سیمرخ است که نام دیگرش « لنبک آبکش » است . لنبک ، وجودیست که برای هر چه نو و غریب و بیگانه و « غیر » و « ناخودی » هست ، گشوده است . « لنبک » ، که « لن + بغ » باشد ، به معنای خدای افشاننده (جوانمرد) است ، و چون در برابر سیاه ، گوهر افشاننده خود را نشان میداد ، آبکش و سقا (ساقی) خوانده میشد . در ادبیات ایران ، این خدا ، همیشه نقش « ساقی » را

بازی میکند ، و باده شادی را که شیرابه وجود خودش هست ، در جام هرکسی ، بدون قائل شدن استثناء و تبعیض ، میریزد ، و خودی و غیرخودی ، موءمن و کافر و ملحد، احباب و اغیار، دروند و اشون ، هم امت و هم نژاد و هم طبقه را از « امت غیر و نژاد غیر و طبقه غیر» نمیشناسد. این رابطه با هر چه غریب و بیگانه و بیگس و نو است ، گوهر « گشودگی » را در فرهنگ ایران نشان میداد ، و تنها یک رسم خشک و خالی مهمان کردن یک انسان و غذا و شراب دادن به یک بیگانه نبود .

این اندیشه « گشودگی فطری انسان » ، بنیاد پدیده آزادی و بردباری و پذیرائی همه گوناگونیها در خانه خود ، و جشن دوستی با همه گوناگونیها گرفتن است . انسان ، فطرتا نه مسلمان ، نه مسیحی ، نه کمونیست خلق شده است . بلکه انسان ، وجودیست گشوده . این فطرت گشوده ، که هیچگاه در « دیگری » و « دیگرگونگی » ، دشمنی ذاتی نمی بیند و به امکان هماهنگی دیگرگونه ها با خود، یقین دارد ، تصویر نیست که بنیاد فرهنگ سیمرغی ایران هست . این اندیشه در « ساختار وجود انسان » بازتابیده میشد . انسان ، چنانچه در بندهش (بخش سیزدهم) و در گزیده های زاداسپرم (بخش 30) دیده میشود ، مجموعه کل کیهان و کل خدایان باهمست . هر جزئی و هر اندامی از وجود انسان، بهره ای از خدائیت . در وجود انسان همه خدایان و طبعا همه کیهان با هم، یک انجمن و ارکستر کیهانی فراهم آورده اند. همه خدایان در وجود هر انسانی با هم آمیخته اند و از هماهنگی خود و مهرورزی باهمدیگر، هستی انسان ، پیدایش یافته است . این اندیشه به کلی برضد « مفهوم شرک» در اسلامست که حتا دو خدا نیز ، همدیگر را تاب نمیآوردند و کاملا، تهی از مهرند ، از این رو باید، فقط یک خالق مقتدر و منحصر به فرد وجود داشته باشد که فراسوی وجود انسانست .

این اندیشه بزرگ و ژرف فرهنگ ایران ، سپس کاسته و از معنای اصلی دور افکنده شد . خدای خالق پیدا میشود و، انسان را از کل اجزاء کیهانی باهم ترکیب میکند ، ولی این اجزاء دیگر، تهی از وجود خدایان هستند . این کار، تهی ساختن وجود انسان ، از خدا و از اصالت و قداست هست . انسان، گشودگی خود را در کیهان نگاه میدارد و لی

«گشودگی خود را درخدایان» از دست میدهد. این بریده شدن خدایان از انسانها واز گیتی، بزرگترین شکاف را در پدیده «گشودگی و مهر، که بنیاد پدیده آزادی است»، تولید میکند. انسان، در فرهنگ ایران، وجودی گشوده بود، چون در «خود گشائی»، به کل کیهان وکل خدایان تحول می یافت. گشوده شدن، در مهر بود. گشوده شدن، تجاوز در قدرت نبود. این اندیشه بزرگ سپس بدینسان کاسته میشود:

همه هرچه هست از نهاد جهان تو درخویشتن بازبین درنهاد
 زباد و زآتش، ز خاک و زآب زمین و درو دشت و کوه و سحاب
 بهار و گل و نرگس و شنبلیله خزان و همان برف کآید پدید
 ببین تا به مقدار یک دست جای چه چیز آفریده است بر ما خدای
 (بهمن نامه)

این پدیده، به معجزه «یک خدای مقتدر»، کاسته میشود، که خدایان دیگر را که در همه این پدیده ها پیکریافته اند و با هم در یک انسان، آشتی کرده اند و اصل عشق در انسان میباشند، نفی و حذف میکند.

بهاری و باغی پر از بو و رنگ در او چشمه نوش و دیگر شرنگ
 اگر چشمه را چشم بینا نهاد نهانی در ایشان، دو دریا نهاد
 شنیدن در آنست و دیدن در این که داند چنین، جز جهان آفرین
 بدیسان، سر اندیشه «سپنج» ف که یوغ و جفت و یار شدن خدا و انسان و
 گیتی باهم باشند، منتفی میگردد و سر اندیشه قدرت، جانشین آن میگردد.
سپنج دادن و سپنج یافتن، آئینی بر شالوده «گشودگی کیهانی و خدائی
«هر انسانی بوده است. این امکان گسترش یابی انسان به کل خدایان،
 بنیاد آشتی پذیری همه، با عقاید به ادیان گوناگون، میگردیده است.

سپنج، تنها پذیرفتن بیگانه و غریب و رانده شده، با آغوش باز نیست، بلکه سپنج یا مهمانی، اصطلاحاتی هستند که با مفهوم «یوغ و یار شدن باهم» کار دارد. و مهر و سپنج، یوغ و جفت کردن است، که یکر است به مفهوم «خوشه شدن» میرسد، که ویژگی گوهری سیمرخ (ارتا فرورد، فره وشی، وشی=خوشه) است. **سپنج**، مهریست که همه دانه ها را باهم، یک خوشه میکند. از این رو **سپنج**، همیشه «**خوان سپنج**» است. آنکه سپنج میدهد، هر بیگانه و غریبی که در خانه با درب گشاده اش وارد شود، بر سر «یک خوان سپنج» مینشاند. **سپنج**،

وسرای سپنج ، سرائی بوده است ، که همه غریبان و بیگانگان ، سریک سفره یا میز ، گرد می‌آیند ، و همه از یک نان (آرد = ارتا = سیمرخ) میخورند و از یک شراب (بگمز = خدای ماه = سیمرخ) مینوشند ، و در خوردن و نوشیدن خدا ، آن خدا ، با همه می‌آمیزد و از همه بیگانگان و غریبان که با هم متفاوتند ، برغم اختلافات و تفاوت‌هایشان ، یک خوشه و مجموعه بهم پیوسته ، در گرداگرد آن « خوان » ، پدید می‌آورد .

هر دو جهان مهمان تو ، بنشسته گرد خوان تو

صد گونه نعمت ریختی ، با میهمان آمیختی

آمیختی چندانک او ، خود را نمیداند ز تو

آری کجا داند ؟ چو تو ، با تن ، چو جان آمیختی

«خوان و سفره سپنج» ، اصل اجتماع سازاست . باهم خوردن از یک نان و نمک ، و نوشیدن از یک شراب ، و شنیدن یک موسیقی باهم بر سر یک خوان (مجموعه) ، آمیختن خدا با جان همه است . از این رو ، سپنج دادن ، غریبان و بیگانگان و بیکسان و نوها بر سر خوان خود ، یکی از آئین های دوستداران سیمرخ و رام بوده است ، تا از این راه ، « اجتماع و شهرجشی» ، به وجود آورند . « سپنج دادن » ، غیر از فراخواندن دوستان و همعقیدگان و همحزبیان و یاهمطبقه ای ها ، و با همه خودیها ، برای باهم خوش بودنست . سپنج دادن ، درست رفع و نفی این « بریدگیها و جدائیها و نفرتها و تبعیض ها » بوده است . سپنج دادن ، راهکار نفی کردن دشمنی ها و غیریت ها و نفرتها و بیگانگیهاست . بر « خوان سپنج » ، هیچکسی از عقیده و دین و طبقه و نژاد و جنس و ایدئولوژی و ملیت و قومیت دیگری نمی‌پرسد . این خوان سپنج را سپس ، با دادن نامهای دیگر بدان ، از معنا و محتوا انداختند .

این بود که سیمرغیان ، سپنج دهی را برترین هنر و فضیلت خود میدانستند . خرابات و خانقاه و لنگرنیز ، تاءسیساتی در این راستا بوده اند . سپنج ، فضیلتی بود که سپس بجایش «انماء المومنین اخوة = بدرستی موء منان به یک دین و مذهب باهم برادرند» نشست . سپنج دادن ، اندیشه ای بر ضد جمع کردن مومنان یا همعقیدگان دوریک سفره بود . سپنج ، بر اندیشه رنگارنگی سفره (خوان) و رنگارنگی

مردمانی که دوران می نشینند ، بنا شده بود . آنچه کوروش در منشورش آورده ، فقط یکی از برآیندهای این اصل بوده است . این فضیلت ، برغم پیدایش دین زرتشت و شریعت اسلام ، فضیلتی بود که در فرهنگ ایران ، پایدار ماند . اکنون ، غریبان و بیکسان و گبران و جهودان و ، کافران و ملحدان و مشرکان شدند . همه اینان ، ناپاک (نجس) گردیدند. نه تنها انسانها با افکار و عقاید دیگر، نجس و غریب و رانده گردیدند ، بلکه جانوران نیز، ارج خود را از دست دادند . خدا ، دیگر تحول به هیچ جانوری نمی یافت . به ویژه « سگ » ، نماد ناپاکی و نماد غریب بودن و بیکسی و مطرودیت شد . ولی خدای ایران دردلها ، همان خدای کهن باقی ماند که سگ را دوست میداشت ، و بدان بسیار ارج میداد . سگ ، اینهمانی با « سروش » داشت ، و سروش ، نام همه خدایان ایران هست . بهمن و سروش ، باهم خدایان خرد و خدایان ضد خشم و قهر و آزار و نگاهدار و پاسبان زندگی هستند .

عطار در مصیبت نامه، داستانی از بزرگمردی میآورد که به آئین زرخدای مهر ایران ، بیاد سپنج دادن میافتد، و از خدا ، غریبی میطلبد تا فردا برخوان او بنشیند . اینکه فردا ، غریبی و تازه ای بیاید و همکاسه وهم پیاله و همخوان بشود ، چه آرزوی بزرگیست ! او منتظر می نشیند ولی هیچ انسانی نمیآیدف و او بسیار آزرده میشود که چرا خدا ، چنین هدیه ای که به او درنهان وعده داده بود ، هدیه نداده است. هنگامیکه به خدا گله میکند، که چرا برایم میهمان نفرستاده ای تا همخوان من بشود ، خدا به او پاسخ میدهد که : آن سگی که به درخانه تو آمد و تو او را از درخانه ات راندی ، او همان مهمان عزیز من بود که برایت فرستادم . تو یک غریب و بیگانه را که نماد غریب بودن من و نماد مهر و دوستی من بود ، نومید از خودت راندی، و با او جشن دوستی نگرفتی .

رهبری بودست الحق رهنمای

میهمانی خواست یک روز از خدای

عطار، با گفتن این داستان از « رهبری که رهنمای مردم » ، بوده است مقصودش بیان « یک اصل کلی » هست که شامل عموم میشود .

گفت در سرش ، خداوند جهان

کایدت فردا پگه ، یک میهمان
 روز دیگر، مرد ، کار آغاز کرد هرچه باید میهمان راساز کرد
 بعداز آن میکرد هرسوئی نگاه پیش درآمد ، سگی عاجز، ز راه
 مرد ، آن سگ را براند از پیش ، خوار
 همچنان می بود دل ، در انتظار
 تا مگر، آن میهمان ظاهر شود هدیه حق، زودتر، حاضر شود
 کس نگشت البته از راه آشکار میزوان ، در خواب شد از اضطرار
حق خطابش کرد : کای حیران خویش
چون فرستادم سگی را زان خویش
تا تو مهمان داریش، کردیش دور
 تا گرسنه رفت از پیشت نفور
 مرد چون بیدار شد ، سرگشته شد
 در میان اشک و خون ، آغشته شد
 میدوید از هرسوئی و میشافت عاقبت در گوشه ای سگ را بیافت
 پیش او رفت و بسی زاریش کرد
 عذرخواست و عزم دلداریش کرد
 سگ ، ز فان بگشاد و گفت : ای مرد راه
میهمان میخواهی : از حق ، « دیده خواه »
زانکه گر یک ذره « دیدارت » دهند
 صد هزاران ساله ، مقدارت دهند
 گرنداری دیده ، از حق ، دیده خواه
 زانکه نتوانی شدن بی دیده ، راه

این کدام خداست که یک سگ نجس را به کردار مهمان و رسول خود
 میفرستد ، تا با این نماد نجاست و رانده شدگی و غربت ، همخوان شود
 و به دوستی با خدا برسد، و مفهوم « عشق » را در همخوانی با او
 دریابد ؟ این کدام خداست که نماد نجاست و ناپاکی و بیگانگی و
 مطرودیت را از آن خود میداند ، و همخوان شدن با او را ، راه رسیدن
 به عشق و دوستی با خدا میداند ؟ چرا این رهبری که راهنمای
 مردمست ، دیده ندارد که در این سگ ، همان رانده شدگی و غربت و
 بیکی حقیقت و خدا را ببیند ؟ او در آنچه مطرود خدای حاکم

براجتماعست ، نمیتواند ، « حقیقت » را ببیند . او خدای اسلام را با خدای ایران ، از هم بازنمیشناسد . این انتظار او از خداست که گوهر خدا را مشخص میکند . خدای ایران ، سیمرخ ، یک موعمن و رسول نمیفرستد ، بلکه چیزی و کسی را میفرستد که در جامعه ، و از دین و عقیده و خدای حاکم ، مطرود و نجس و رد شده است ، چون اصل مهرورزی ، نفی و رفع بیگانگی ، باهر مطرود و ناپاک و مردودی است . خدای ایران ، سیمرخ ، چیزی را میفرستد که شگفت انگیز و غریب است ، چیزی را میفرستد که نو و تازه است ، چیزی را میفرستد که همه از نشستن در کنار او و نوشیدن با او ، دوری میکنند . این رهبری که رهنمای مردمست ، چگونه رهبری و رهنمایی است که گشودگی برای غریب و نو و بیگانه و ناپاک و مطرود و کافرو ملحد و مشرک ندارد ! او آغوش باز و گشوده برای « دیگرگون ها ، دیگرباش ها » ندارد . او چشمی ندارد که در آنچه از جامعه و از مذهبش ، مطرود و ناپاک و خوارشمرده میشود ، حقیقت و خدا و اصل را ببیند . اینست که همان سگ نجس ، به این رهنمای همه مردم ، میآموزد که تو نیازی به « دیده ای » داری که بتواند در آنچه غریب و بیگانه و مطرود و ناپاکست ، گوهر خدائی و حقیقت را ببیند .

تو دیده ای لازم داری که بتواند « تحول » بدهد . خدا و حقیقت و بُن هستی ، اصل تحول هستند .

آنچه در این داستان دیده میشود ، این نکته مهم هست که تصویر جانوران در زمان کهن در ایران ، بکلی با تصویری که ما در اثر ادیان ابراهیمی داریم فرق میکند . تصویر جانوران ، با پدیده « جان و زندگی در این گیتی » کار دارد . خوارشمرده جانوران ، خوارشمردن جان و زندگی در خود انسانست . ما ، جانوران را ، از دید خدایان تازه ، از دید دین تازه و حاکم بر روان و ضمیر خود ، می بینیم . این چه خدا نیست که ، سگ را به کردار رسول مهرش میفرستد ؟ این چشم تازه ایست که میخواهد در ما گشوده شود ! نه تنها اینکه سگ ناپاک در اسلام ، فرستاده مهر خدا میشود که بایستی « همخوان رهبر رهنمای مردم » گردد ، بلکه خدای ایرانی ، خودش تبدیل به همه جانوران مقدس (سپنتا ، گئوسپنتا = گوسپند = جانورانی که آزار نمیرسانند)

میگردد . بهرام ، که یاروانبازسیمرخ (ارتا فرورد و رام) است، تحول به گاو واسب و شترو خوک و بز و مرغ وانسان می یابد . این بدان معناست که جانوران ، پیکریابی گوهرالهی هستند. **بُن جهان جهان** (**جفت خدایان بهرام و رام**) در همه جانوران هستند . نجس بودن جانوریا انسان ، به معنای نجس بودن خدا هست. **خدا، بُن همه جانها و اصل جان است. خدا، جانست .** انسان، دوست و یار و انباز جانوران میباشد .

سگ یا سروش ، چشم سوّم انسان

سگی که به « رهبر رهنمای مردم » میگوید ، پیش از آنکه « مهمان تازه غریب » از خدا بخواهی ، تا با او مهر بورزی ، دیده ای بخواه که میتواند این تازه و غریب را بتواند بشناسد :

سگ ، زفان بگشاد و گفت : ای مرد راه

میهمان میخواهی : ازحق ، دیده خواه

زانکه گر یک ذره « دیدارت » دهند

صد هزاران ساله ، مقدارت دهند

گرنداری « دیده » ، ازحق ، دیده خواه

زانکه نتوانی شدن بی دیده ، راه

این تصویر سگ و پیوندش با « دیده » ، به فرهنگ ایران بازمیگردد که در داستانهای عطارد در الهی نامه نیز باقی مانده است . در بندهش بخش نهم (پاره 157) میآید که « سگ و خروس ، به از میان بردن دروج با سروش ، یارند . این را نیز گوید که خانه ، سامان نمی یافت اگر نمی آفریدم سگ شبان و نگهبان خانه را .. » « از میان برنده دروج و درد است سگ به چشم ، همه نا پاکی را از میان برد ... » . سگ از بین برنده دروج و درد است . دروج ، به « آزار و گزند به جان و تباهی زندگی » گفته میشود است . **سگ مانند خروس ، با « سروش » اینهانی داده میشود . آنچه را الهیات زرتشتی ، از آموزه خود میزند و بدست فراموشی میسپارد ، اینست که سروش ، چشم**

سوّم انسانست که هرچند ، خودش ، دیده نمیشود، ولی خطرهای زندگی را پیشاپیش می بیند ، و انسان را رازگونه از نزدیکی آن تباهیها، بیدارمیسازد . سروش ، آتش فروز در سحراست و نماد « روند زایش بینش در آگاهبود » است . سروش ، خرد یست که در انسان پیشامد هر آزاروتباهی و گزند را درآینده ، بو میبرد، و به شکل « بینش سحرگونه » ، در سایه روشن آگاهی ، با شتاب و ناگهان پدیدار میشود . از آنجا که « مرگ » نیز از جمله آزارها (دروج) شمرده میشود ، هم سروش و هم سگ ، نقش بزرگی در مسئله مرگ در فرهنگ ایران ، بازی میکنند، که در فرصت دیگر بررسی خواهد شد . اینست که سگ (که اسبه یا اسپه هم نامیده میشود) ، نماینده « بینش سحری سروش » در هر انسانیست .

سگ مانند سروش ، گوش- سرود خرد انسان شمرده میشود که زود انسان را متوجه گزند و آزار میرساند ، و مانند سروش و بهمن ، اینهمانی با « اصل ضد خشم و قهر و خشونت و تجاوز » داده میشود ، از این رو، اینهمانی با مهر و آشتی و دوستی داده میشود. سگ ، نه تنها مانند اسلام ، نجس شمرده نمیشود ، بلکه سگ ، با دیدچشمش ، همه ناپاکیها را نیز از بین میبرد .

بدینسان، سگ و سروش ، چشم سوّم انسان هستند که هرچند در زیر ابرصورت ، پنهانند ، ولی « اصل مهر و ضدخشم و قهر و ضد تباهی زندگی » هستند . از این رو، ما در صورت سگ ، این حقیقت را آشکار نمی بینیم . چشم سوّم ، زیر ابر، نهفته است ، و به دید نمی آید ولی می بیند ، و این دید یا بینش را هست که باید در خود بازیافت . خرد بهمنی انسان ، تنها در بینش دوچشم ، بازمی تابد ، بلکه بینش مهری ، که مهر به جان و زندگی میورزد ، و از گزند و آزار به زندگی باز میدارد ، در چشم سوّم (سروش = سگ) می تابد .

عطار در الهی نامه در داستان معشوق طوسی ، با سگ و سوار ، همین اندیشه را باز زنده میسازد . معشوق طوسی ، سنگی به سگی که در راهش پیش میآید میزند، و ناگاه سواری نورانی و سبزپوش، پیدا میشود و به او تازیانه میزند که چرا چنین کاری کردی:

مگر معشوق طوسی ، گرمگاهی چو بیخویشی، برون میشد براهی

یکی سگ پیش او آمد در آن راه ز بیخویشی، بزد سنگیش نا گاه
 سواری « سبز جامه » دید از دور در آمد از پیشش با روی پر نور
 این سبز جامه که روئی پراز نور دارد ، خود سروش میباشد، چون جامه
 سروش، سبز است، و سروش، اسب سواریست که در هر شبانه روز سه
 بار گرداگرد زمین برای نگاهبانی جان از گزند، می تازد
 بزد یک تازیانه سخت بروی بدو گفتا که هان ای بیخبر هی
 نمیدانی که بر که میزنی سنگ تو با او بوده ای دراصل، همرنگ
 نه از یک قالبی با او بهم تو چرا از خویش میداریش کم تو
 چو سگ از قالب قدرت جدانیست
 فزونی جستنت بروی ، روا نیست
 سگان در پرده ، پنهانند ای دوست
 ببین گریاک مغزی ، بیش از این پوست
 که سگ ، گرچه به صورت ، ناپسند است
 ولیکن در صفت ، جایش بلند است
 بسی اسرار با سگ در میانست
 ولیکن ظاهر او، سد آنست

« صورت و ظاهر ناپسند»، همان چیز است که سبب راندن حقیقت و خدا
 و راستی میگردد . دیدی که در پس این « ابرپوشنده ماه » ، روشنی ماه
 را ببیند و بزایاند ، همان « بینش در تاریکی » است ، که آرمان بینش
 در فرهنگ سیمرغیست . سیمرغ « ماه زیر ابر = اهوره مزد ا » یا «
 آذرخش در درون ابر سیاه » است که سنگ نامیده میشود .
 آنگاه ، عطار پس ازین داستان، داستانی دیگر میآورد که این « اصل
 ضدخشم و اصل مهر بودن » سگ را ، در رابطه با گوهر تصوف هم
 بیان میکند. سگ ، از جامه ای که صوفی پوشیده ، میدانند که او اهل
 آزار و خشونت نیست، و گزندی به کسی نمیرساند ، از این رو ، از او نیز
 هیچ احترازی از صوفیها نمیکند . آنکه اهل خشونت و تجاوز و قهرو
 تهدید است ، نباید چنین جامه ای بپوشد . صوفی، سگی را میزند چون
 در نزدیکشدن به او، تا دوستی خود را نشان بدهد ، جامه او را از دید
 اسلام ، نجس کرده است (نا نمازی کرده است) و دستش را میشکند،
 سگ ، نزد ابوسعید میرود و از دست آن صوفی شکایت میکند . آنگاه

ابوسعید ، از سگ میپرسد که من چه کیفری به این صوفی بدهم که پای
ترا آزرده است . سگ میگوید که فقط جامه صوفی را از تن او بیرون
آر ، چون این جامه را کسی باید بپوشد که همه کارهایش نشان ده
اصل مهر به هر جانی هستند .

یکی صوفی گذرمیکرد نا گاه عصائی زد سگی را بر سر راه
چوزخم سخت بردست سگ افتاد سگ آمد در خروش و در تک افتاد
به پیش بوسعید آمد خروشان بخاک افتاد، دل از کینه جوشان

چودست خود بدوبنمود ، برخاست
از آن صوفی غافل ، داد میخواست
به صوفی گفت شیخ : ای بی صفا مرد
کسی با بی زبانی ، این جفا کرد ؟
شکستی دست او ، تا پست افتاد
چنین عاجز شد و ، از دست افتاد
زبان بگشاد صوفی : گفت ای پیر
نبود از من ، که از سگ بود تفصیر

چو کرد او جامه من نائمازی عصائی خورد از من ؛ نه بیازی
کجا سگ میگرفت آرام آنجا فغان میکرد و میزد گام آنجا
بسگ گفت آن گه آن شیخ یگانه که تو از چه گردی شادمان
بجان من میکشم آنرا غرامت بکن حلم و میفکن با قیامت
وگر خواهی که من بدهم جوابش کنم از بهر تو اینجا عقابش
نخواهم من که خشم آلود گردی چنان خواهم که تو خشنود گردی

سگ آنکه گفت ای شیخ یگانه
شدم ایمن ، که نبود زو گزندم
اگر بودی قبا داری در این راه
چو دیدم جامه اهل سلامت
چو دیدم جامه او صوفیانه
چه دانستم که سوزد بند بندم
مرا زو احترازی بود آنگاه
شدم ایمن ، ندانستم تمامت
وزاو ، این جامه مردان برون کن
که از رندان ندیدم این زیان بود
تمامست این عقوبت تا قیامت
فزونى جستنت برسگ ، حرامست
سگ آنکه گفت ای شیخ یگانه
شدم ایمن ، که نبود زو گزندم
اگر بودی قبا داری در این راه
چو دیدم جامه اهل سلامت
عقوبت گر کنی اورا ، کنون کن
که تا از شر او ، ایمن توان بود
بکش زو خرقة اهل سلامت
چوسگ را در ره ، این مقامست

سوار سبزپوش ، نماد یا خود سروش هست. این سوار است که به معشوق طوسی میگوید :

نمیدانی که برکه میزنی سنگ تو با او بوده ای دراصل، همرنگ انسان با سگ دراصل ، همرنگ است . انسان و سگ ، همسرشت و همگوهرند . چرا سروش ، چنین اندیشه ای را به یاد انسانها میآورد ؟ در داستان دیگر، سگ ، میخواهد که انسان، دیده اش را دیگرگونه سازد ، تا سگ و بالاخره جانوران ، و بالاخره طبیعت و جهان را به گونه ای دیگر ببیند . این به معنای آنست که فلسفه و آموزه و شریعت و ایدئولوژی را که « معیار و صافی بینش » اوست، باید عوض کند . دیده دیگر خواستن ، دیدن با چشم ناپیدای سوم است که همان « دیدن از بُن خود انسان » میباشد . بُن انسان ، چیست ؟ در بندهش ، بخش دوم در پایان پیدایش گوسپند (= جانوران بی آزار) در پاره 24 میآید که « ... پنج روز درنگ کرد تا روز بهرام ... » . این پنج روز که گاهنبار پنجم باشد ، تخمیست که از جهان جانوران، بردرخت هستیشان، پدید میآید و از این تخمست که انسان (مردم) میروید .

ولی الهیات زرتشتی این اندیشه را بدینسان از بین برده است که این پنج روز، روز درنگ کرده است، و پس از جشن ، اهورامزدا با خواستش ، انسان را میآفریند . اراده اهورا مزدا ، جانشین تخمی میشود که بُن پیدایش جهان انسانست . روز شانزدهم ماه دی ، که روز مهر باشد ، اینهمانی با « مهرگیاه » داشته است که دکترموبد سهراب خدابخشی (پزشکی در ایران باستان) بدرستی آورده است . مهرگیاه ، « بهروز و صنم = بهروج الصنم » یا « هماغوشی بهرام و سیمرغ » است و در این تخم است که خدایان سروش (= روز 17) و رشن (= روز 18) و فروردین (= روز 19 = سیمرغ) و بهرام (= روز 20) و رام (= روز 21) موجودند، و با هم بُن همه انسانها هستند . درست الهیات زرتشتی ، نمیتوانست چنین بُنی را به معنای سیمرغیش بپذیرد ، چون با مفهوم آنها از اهورامزدای زرتشت ، سازگار نبود .

این خدایان هرکدام با جانورانی اینهمانی داشتند، و حتا خودشان به کالبد آن جانوران درمیآمدند، و به آن جانوران تحول می یافتند، و همگوهر و همسرشت با آنها میشدند . این تخمی که میوه و بر درخت جانورانست ،

تخمیست، که انسان از آن میروید . به عبارت دیگر ، انسان همگوهرو همسرشت جانورانست . سروش و رشن که جزو بخشهای گوهر انسانند ، اینهمانی با سگ و خروس و اسب (اسبه نام سگ هم هست ، که در اصل معنایش تیزرو است) و بلبل داشتند . فروردین که سیمرخ باشد هم با اسب (رخس) اینهمانی داشت و هم با خفاش (= مرغ عیسی = شاه پری) و هم با آهو . بهرام، دربهرام یشت، به گاو و اسب و اشتر و گراز و وارغن (مرغیست) و قوچ و بز دشتی تحول می یابد . رام با آهو ، اینهمانی داشت . خفاش ، که سپس در ادبیات ما ، چون شبکوراست و خورشید را نمی بیند ، اصل ضد حقیقت میشود . در حالیکه سیمرخ ، هم خودش خورشید (اصل روشنی در روز) است و هم خودش خفاش (= شاه پری ، نام خفاش در تبری میباشد که شاه پریان باشد ، خفاش ، اصل بینش و زایش در تاریکی شب) است . خفاش در فرهنگ چین نیز، نقش بسیار بزرگی بازی میکرده است . اینکه به خفاش ، مرغ عیسی گفته میشود ، به غلط پنداشته میشود ، که چون عیسی آنرا خلق کرده است ، بدین نام خوانده شده است . در حالیکه وارونه این پنداشت ، «مرغ عیسی» ، همان « روح القدس » بوده است . این سیمرخست که روح القدس عیسی میباشد . در زشت سازی این جانوران ، درست بُن و فطرت خودِ انسان و اصالت صفات بینشی و مهری انسان ، نابود ساخته شده است ، که اینهمانی با ساختار گوهر انسان داشته اند . در همسرشتی با این جانوران بود که انسان ، به زمین و طبیعت و خدا ، بسته میشود . خدایان و انسان و جانور، در این تصاویر به هم گره میخورند و پیوند می یافتند و باهم همخانه و همسرشت میشدند .

جانور (طبعاً جان و زندگی درگیتی) ، نماد خواری و پلیدی و ناپاکی و دشمنی نبود ، بلکه در آنها ، نیکی و زیبایی و هنرهای دیده میشود که آرمان انسان هستند . درمار، انداختن پوست دیده میشود که بزرگترین نماد فرسگرده (از نو زنده شوی) است . درمار، بینش در تاریکی ، ارج نهاده میشود . جنبش موجی مار، نشان اندیشه یوغ است . در حرکت جانور (اسب ، آهو، سگ ..) زیبایی و شادی دیده میشود و در آن ، حرکت ، بطور کلی ، اصل هستی شناخته میشود . در اینکه شتر

از شنیدن موسیقی ، حالش دیگرگون میشود ، پی به ارج موسیقی می برد . در الهی نامه ، عطار در حکایت اصمعی و زنگی ، نشان میدهد که شتر از لذت شنیدن سرود چنان مست میشود که راههای سخت را بدون در نظر گرفتن توانائی خود ، می پیماید . خداهم (رام ، خدای موسیقی) برای تو در درونت شب و روز آواز میخواند و میسراید، پس چرا آن را نمیشنوی و مست از شادی نمیشوی . این گوهر شتری (بهرامی) تو کجاست که سرود رام را در درونت بشنود و مست شود ، و شیفته رام بشود ، و در پی این آهو (رام) بیفتد .

بخش سوم این مقاله بزودی منتشر میشود